

آواز پرندگان

نوشته
هائویان

ترجمه
شهین نیساری

دیجیتال کننده : نینا پویان

نوشتہ : ہائو یان

آواز پرندگان

(مجموعہ داستان)

ترجمہ : شہین نیساری



آواز پرندگان

چاپ اول، ۳۶، ۳۵.

انتشارات رز:

تهران، خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه، اول خیابان دانشگاه

چاپ، آشنا

تهران، ایران

فهرست دندرجات

صفحه	عنوان
۵	۱- جیرجیر ملخ
۲۳	۲- مرغ خالی
۳۵	۳- آدم برفی
۴۵	۴- کتابخانه بچه ها
۵۷	۵- آواز پرندگان

جیر جیر ملخ

ارهوانگ داشت صبحانه میخورد که ناگهان صدای بلند و کشیدهٔ جیر جیر ملخی را بیرون از اتاق شنید .

" جیر - جیر " چه آواز قشنگی !

بعد سرش را بطرف صدا برگرداند ، تا بادقت گوش کند . هرچه بیشتر گوش می‌کرد بیشتر از آن خوشش می‌آمد . و آخر هم ظرف برنجش را بزمین گذاشت و بسوی در رفت .

پدرش گفت ؛ " ارهوانگ قبل از اینکه بروی ، بیا غذایت را تمام کن . "

و مادرش اضافه کرد پیش از آنکه بیرون بروی ، لباست را بپوش .

ارهوانگ صدای پدر و مادرش را نشنید و مثل بره‌ای که تمام شب او را در

آغل بسته باشند از در بیرون پرید .

ولی ملخ کجا بود ؟

ارهوانگ شاخه های مو را کنار زد و زیر و روی داربست را جستجو کرد .
اما ملخ آنجا نبود . بعد از روی نرده های که شاخه های لوبیا بدوران پیچیده
بود خم شد ، اما هنوز از ملخ خبری نبود . او ایستاد و دوباره لحظه های با
دقت گوش داد . بعد از در بیرون رفت و بطرف صدای جیرجیردوید . ارهوانگ
نگاهی به بالا کرد و کاملاً " مطمئن شد که ملخ آنجا هست .

درخانه روبروی آنها ، کوئی کوئی زندگی می کرد . بیرون در ، درخت
اقاقیایی بود که قفسی از جنس نیشکر چینی از آن آویزان بود و ملخ شکم
گندهای برنگ سبز تیره در آن جا بود که با شادی و نشاط آواز می خواند .
درست وقتی ارهوانگ دستش را بطرف قفس دراز کرد کوئی کوئی
که جلوی در نشسته بود فریاد زد " دست نزن اون مال منه " ارهوانگ
بتندی دستش را عقب کشید و بطرف کوئی کوئی رفت و خنده کنان گفت :

" بیا هردو با آن بازی کنیم . "

" کوئی کوئی گفت ، نه . "

ارهوانگ به نرمی گفت : " پس ، من می توانم کمی با آن بازی کنم ؟ "
کوئی کوئی گفت : " نه یک لحظه هم نمی توانی ! تقصیر برادرت است .
یکروز که ما داشتیم در مزرعه لوبیا ، ملخ می گرفتیم و هیچ کاری هم باونداشتیم ،

ما را دید و گفت که ما لوبیاها را لگد مال میکنیم و آنها را از بین می‌بریم و حتی پیش سرپرست مزرعه از ما شکایت کرد. اگر بخاطر اون بود ما بیشتر ملخ می‌گرفتیم. برادرت دوست دارد در کارهایی دخالت کند که هیچ ربطی با او ندارد.

"ارهوانگ دوست نداشت بشنود که مردم درباره برادرش حرفهای بد بزنند. او می‌خواست از برادرش دفاع کند. اما ترسید اگر اینکار را بکند کوئی کوئی حتی اجازه نگاه کردن به آن ملخ را هم به او ندهد. بنا بر این جلو زبانش را گرفت و چیزی نگفت و در عوض شروع به پرسه زدن بدور و بر قفس کرد. ارهوانگ واقعا "در آرزوی داشتن آن حشره بود. کاش می‌توانست یکی از آنها را برای خودش در قفس نگهدارد!

پارسال او یک ملخ داشت، که پدرش از مزرعه لوبیا آورده بود. آن ملخ با شکم گنده، پاهای بلند، و دهانی انبرک مانند، و بالهای بزرگی که در نور خورشید مثل شیشه برق می‌زد و با آن موهای بلند کنار دهانش به راستی قشنگ بود. "جیر-جیر" صدایش بقدری بلند بود که در گوشهای ارهوانگ می‌پیچید. آن ملخ روز و شب جیرجیر میکرد. مخصوصا "وقتی جلوی آفتاب بود. پدر ارهوانگ قفسی بشکل شکم برآمده‌ی خرچنگ‌برایش ساخت. اما بدبختانه وقتی زمستان فرا رسید ملخ مرد. ارهوانگ گریه کرد و از آن موقع ببعد همیشه دلش می‌خواست ملخی داشته باشد.

ارهوانگ درحالیکه باین چیزها فکر میکرد ، و چشمهایش را به آن ملخ
زیبا دوخته بود بی آنکه خودش بخواهد ، دستهایش دوباره بطرف قفس دراز
شدند .

کوئی کوئی با عصبانیت بطرف او هجوم برد ، ارهوانگ را کنار زد و
فریاد کشید :

" برو کنار ، من نمیگذارم با آن بازی کنی ! "

ارهوانگ تعادلش را از دست داد و بزمین افتاد .

درست همین موقع ، یکنفر از آنطرف دیوار فریاد زد :

" بس است ! دیگر دعوا نکنید . ! "

آن شخص تاوانگ برادر بزرگ ارهوانگ بود ، که درکلاس سوم دبستان
درس می خواند . و درحالیکه چنگکی روی شانه و داسی در دست داشت ،
میدوید و فریاد میزد . مثل بزسرعت از روی دیوار پریدداس و جنگک را به
زمین گذاشت و به ارهوانگ کمک کرد تا بلند شود . و گرد و خاک لباسش را
تکاند . بعد از ارهوانگ پرسید : که آیا آسیب دیده است ؟ و اصلا " این سر
و صداها برای چیست ؟

ارهوانگ ناله کنان گفت :

" من فقط می خواستم به آن ملخ نگاه کنم که او مرا هل داد . "

کوئی کوئی بطرف او برگشت و گفت : " اگر تو به قفس من دست نزده



بودی من ترا هل نمیدادم . "

تاوانگ گفت " کوئی کوئی تو از ارهوانگ بزرگتر هستی و نباید او را

اینطور هل میدادی . با اینکار ممکن بود به او صدمه بزنی . "

کوئی کوئی جواب داد . " بمن مربوط نیست . چرا تو از ما به سرپرست

شکایت کردی ؟ "

" تو لوبیاهای مردم را له کردی ، انتظار داشتی شکایتت را نکنم ؟ "

" خودخواه ، در همه کار دخالت میکنی ، درحالیکه کارهای هم نیستی . "

هر کسی می تواند عقیده اش را درباره همه کارها بگوید . "

کوئی کوئی با لجبازی گفت : " خوب ، من باز هم برای ملح گرفتن به

آنجا میروم . تو هم نمی توانی جلوی مرا بگیری مگر چکار می توانی بکنی ؟ "

تاوانگ با خشم گفت : اینکار را بکن تا نشانت دهم ، اگر معلم نگفته

بود که ما نباید مردم را کتک بزنیم ، یک سیلی توی گوشت می زدم . "

ارهوانگ که با پشت گرمی برادرش شجاعتر شده بود با مشت گره کرده

کوئی کوئی را تهدید کرد . اما تاوانگ جلوی او را گرفت و گفت :

" نه ، بچه های خوب با یکدیگر دعوا نمی کنند . بعد درحالیکه داس و

چنگک را از زمین برمیداشت ارهوانگ را از آنجا دور کرد . و در همان حال

ارهوانگ نتوانست جلوی خود را بگیرد و به عقب برنگردد و دوباره ملح را

نگاه نکند . و وقتی هم بخانه برگشتند مرتب به پدرش نق میزد که برایش یک

ملخ بگیرد .

پدرش گفت . "پسرم من برای سرگرم کردن تو وقت ندارم . باید برای جمع کردن محصول بروم ."

تاوانگ داس را به پدرش داد و گفت " پدر داس شما کند شده بود آنرا تیز کردم ."

بعد ارهوانگ پیش مادرش رفت تا شاید او برایش ملخی بگیرد . ولی مادرش گفت : " بچه ، من کاردارم . باید شاخه ها را هرس کنم و وقت ندارم با تو بازی کنم ."

با داس تیز شده و چنگک ، آنها خواستند بسرکارشان بروند که ارهوانگ دستهایش را از دو طرف باز کرد و جلوی در را گرفت و راه را بر آنها بست . تاوانگ به برادر کوچکش گفت " پسر خوبی باش و بگذار آنها بکارشان برسند ." ارهوانگ گفت " من فقط یک ملخ میخوام . " و تاوانگ باو قول داد که : " من یک بزرگش را برایت میگیرم ."

ارهوانگ اصرار کرد : " من یک قفس هم میخوام ."

— " من بهترین نوعش را برای تو میسازم ."

ارهوانگ راضی شد و اجازه داد پدر و مادرش بسرکارشان بروند . آن روز یکشنبه بود . تا وانگ ، آماده شده بود که با پدرش برای درو کردن محصول برود یا با مادرش شاخه ها را هرس کند و یا اینکه به گاری چی ها در آوردن

لوبیا کمک نماید . ولی او برادر کوچکش را هم خیلی دوست داشت و میخواست هرکاری که از دستش برمیآید برای خوشحالی او انجام دهد . بنابراین تصمیم گرفت که اول ارهوانگ را بیرون ببرد و برایش ملخ شکم گنده‌ای بگیرد و قفسی برای آن بسازد .

آنها هنوز از در چوبی باغ بیرون نیآمده بودند ، که صدایی شنیدند . این صدای خوک بود ، که پوزه درازش را به در خوکدانی میمالید . تاوانگ یادش آمد که خوک هنوز غذا نخورده است .

مادرش عادت داشت که هنگام هرس کردن ، در ساعت استراحت از کار برگردد و به خوک غذا دهد . تاوانگ فکر کرد که اینکار باید برای او خیلی خسته کننده باشد .

بنابراین به ارهوانگ گفت " زود باش ، بیا قبل از بازی با غذا دادن به خوک به مادر کمک کنیم " . این را گفت و یک سطل غذا برای خوک برداشت و به خوکدانی برد .

ارهوانگ پایش را بزمین میکوبید و میگفت " بیابرویم ، بیابرویم و ملخ بگیریم . "

بعد از اینکه بخوک غذا دادند تازه از در بیرون آمده بودند که یکی از دکمه‌های پیراهن تاوانگ کنده شد و بزمین افتاد و وقتی او خم شد تا آنرا بردارد متوجه شد که باغچه کلم کاریشان آنقدر خشک و بی‌آب مانده که زمین

ترک خورده است .

بله ، لازم بود که به آنها آب بدهند . بهر حال پدر که نمیخواست مانعی در کار تولید محصولات دهکده بوجود آید ، آن روز صبح گفته بود :

" درست نیست که بجای کار کردن برای اهالی ، وقتمان را صرف زمین شخصی خودمان بکنیم ، بنابراین عصر اینکار را انجام خواهم داد . ولی تاوانگ فکر کرد اینکار پدرش را خسته میکند .

باین ترتیب به ارهوانگ گفت ، بیا با آب دادن به کلمها به پدر کمک کنیم و بعد برای بازی برویم " . او به حیاط برگشت تا سطل کوچکی را برای بیرون آوردن آب از چاه همراه ببرد . ارهوانگ دنبال برادرش میرفت و مرتب نق میزد که " بیا برویم ، بیا برویم و ملخ بگیریم " .

بعد از آب دادن به کلمها ، تاوانگ عرق پیشانیاش را پاک کرد و نگاهی به دور و بر حیاط کرد . هنوز کارهای زیادی بود که میبایست انجام شود باید لوبیاها را میچیدند و حیاط را تمیز میکردند . اما وقتی که دید برادر کوچکش خیلی غمگین و ناراحت است ، تصمیم گرفت اول با او برود و ملخ بگیرد .

آنها بطرف تپه‌های شمالی حرکت کردند . برای اینکه ، تاوانگ نمیخواست برای گرفتن یک ملخ به میان مزرعه برود و محصول را لگد مال کند .

همین که از کوچه بیرون آمدند ، صدای سرپرست را از دور شنیدند که میگفت " آهای ، پیش بینی شده است که طوفان خواهد شد . همه باید برای

درو کردن محصولات کمک کنند . "

با شنیدن این صدا حتی پیرمردان و پیرزنان هم چنگک بدست از خانه‌هایشان بیرون آمدند تا نگذارند طوفان غلاتشان را از بین ببرد .
تاوانگ هم درحالی که برادرش را راهنمایی میکرد بسوی آنها دوید .
آنها عده زیادی را دیدند که قبلا " به آنجا رسیده بودند ، شاخه‌های ذرت و ارزن بشکل کومه‌هایی منظم در دو طرف جاده ردیف شده بودند . اعضاء انجمن ساقه‌های لوبیا را روی زمین پهن میکردند . خانم چن ، معلم تاوانگ آنجا بود و با شاگردانش دسته‌های گندم را حمل میکردند .
تاوانگ رفت و از معلمش پرسید " چرا ما حالا ساقه‌های لوبیا را پهن میکنیم ؟ مگر طوفان در راه نیست . "

معلم توضیح داد ، " بله ، اما پیش بینی کرده‌اند که طوفان سه‌روز دیگر خواهد رسید . ما باید همین امروز ، تا هوا خوب است ، لوبیاها را بپوشانیم . سپس بقیه ساقه‌ها را که هنوز در مزرعه می‌باشند بیاوریم . در غیر این صورت لوبیاها در زیر باران جوانه می‌زنند و از بین خواهند رفت .

تاوانگ فکر کرد چقدر به لوبیاهایی که اهالی کاشته بودند آسیب خواهد رسید . او گفت : " ارهوانگ بیا اول به اینها کمک کنیم و بعد برویم ملخ بگیریم . خوب ؟ "

ارهوانگ آستین تاوانگ را گرفت و با دلخوری گفت " نه ، تو بمن قول

دادی برایم یک ملخ بزرگ بگیری، مگر همین را نگفتی . "

تاوانگ جواب داد: " و تو دیشب گفتی که وقتی بزرگ شدی میخواهی یکی از اهالی خوب دهکده باشی . مگر منظورت همین نبود؟ "

ارهوانگ با رنجیدگی گفت " کی منظورش چی نبود؟ "

" اگر تو به لوبیاهایی که باران تهدیدشان میکند اهمیتی ندهی هرگز نمیتوانی فرد مفیدی باشی . "

ارهوانگ جوابی نداشت بدهد . بنابراین فقط چشمهایش را بهم زد . بعد تاوانگ از او خواست تا جوجهها را به لانه بفرستد و خودش هم چنگکی برداشت و روی کومهای از ساقههای لوبیا شروع بکار نمود . کومه خیلی بلند بود ، و پایین آوردن ساقه های بهم پیچیده کار سختی بحساب میآمد .

سرپرست گفت " یکنفر باید به آنجا برود " و قصد داشت نرد بانای بیآورد که صدایی از بالا شنیده شد: " ما به نردبان احتیاجی نداریم " .

همه بطرف بالا نگاه کردند . تاوانگ بالای درخت تبریزی بود . تاوانگ که دیده بود کومه بسیار بلند است و درخت برای بالا رفتن مناسب می باشد چنگک را زمین گذاشته و از درخت بالا رفته بود .

او گفت " من ساقهها را پائین می اندازم . شما آنها را بر روی زمین پهن کنید " .

تاوانگ روی شاخهای رفت که بالای کومه آویزان بود . و بعد مثل یک

ورزشکار حرفه‌ای از آن تاب خورد و مستقیم روی کومه فرود آمد .
همه‌مهارت او را تحسین کردند . سرپرست چنگکی را به‌بالافرستاد و تاوانگ
شروع به پایین انداختن ساقه‌ها کرد . طولی نکشید که از آن کومه بزرگ چیزی
برجای نماند . و زمین از ساقه‌های لوبیا پوشیده شد . هنگام ظهر بود که تاوانگ
فرصت کرد به دنبال برادرش برود .

تاوانگ اسم او را صدا کرد . ولی جوابی نیامد . ارهوانگ آنطرفها نبود .
تاوانگ بخانه رفت آنجا هم کسی نبود . سپس سری به اطراف انبار مزرعه زد .
اما هنوز از ارهوانگ خبری نبود . تاوانگ به شدت نگران شده بود و عرق از
سر و رویش میریخت .

او از دهکده بیرون دوید تا به جستجوی برادرش برود .
خورشید مثل یک توپ آتش بالای سرش بود . و مردم مشغول ناهار
خوردن بودند . ساقه‌های لوبیا و نیشکر داشتند خشک میشدند .

تاوانگ واقعا " ناراحت شده بود . فکر کرد ارهوانگ کوچولو باید الان
ناراحت و گریان باشد . او همانموقع صدای گریه کسی را شنید و این صدا شبیه
صدای ارهوانگ بود . اما وقتی جلو رفت و دید ارهوانگ بجای گریه کردن
می‌خندد خیلی تعجب کرد .

تاوانگ با خوشحالی پیش خودگفت آنجاست . بگذار هرچادش می‌خواهد
برود . ارهوانگ در مزرعه مسابقه گذاشته بود و از روی انبوه بوته‌های لوبیا

می پرید و ملخها را دنبال میکرد . بعد از اینکه تاوانگ شروع بکار کرده بود ارهوانگ مدتی او را صدا زد و مدتی هم برای وقت گذرانی به تماشای جوجهها در کنار خرمن گاه ایستاد . سپس از اینکار خسته شد و دوباره برادرش را صدا زد . اما تاوانگ آنقدر مشغول بود که حتی صدای او را هم نشیند . بالاخره ارهوانگ تشنه اش شد و برای نوشیدن آب به خانه رفت . سر راهش از جلوی خانه کوئی کوئی گذشت . صدای جیر جیر ملخ از داخل شنیده می شد و ارهوانگ نمیتوانست آنرا ببیند .

ارهوانگ یادش آمد که کوئی کوئی ملخش را توی مزرعهٔ لوبیا گرفته بود . و بنابراین فکر تشنگی را بکلی از یاد برد و بسوی مزرعه لوبیا روان شد .

صدای جیرجیر ملخها از هر طرف شنیده میشد . اما هیچیک از آنها دیده نمیشدند و ارهوانگ حتی یکی از آنها را هم نمیتوانست ببیند . هر کجا که او میرفت ملخها ناگهان ساکت میشدند و بمحض اینکه دور می شد دوباره جیرجیر میکردند و از هر طرف که صدای آنها می آمد ارهوانگ بآن طرف برمیگشت . اما هیچوقت نتوانست ملخی پیدا کند . او هنوز با هیجان خود را بداخل انبوه ساقه های لوبیا میانداخت و آنها را بهم می ریخت .

تاوانگ که از پیدا کردن برادر گمشده اش خوشحال شده بود وقتی دید

ارهوانگ چه کار زشتی میکند شادیش مبدل به عصبانیت شد و فریاد زد

" کی بتو گفت به اینجا بیایی ."

ارهوانگ با شنیدن این صدای ناگهانی ، از جا پرید و با لکنت گفت :

" نگاه کن ، ملخ ."

" مزخرف نگو " تاوانگ ضربهای به پشت او زد و فریاد کشید " ببین

لوبیاهای را چطور لگد مال کرده‌ای ؟ ، تو تو "

ارهوانگ گیج و مبهوت گفت : " من دارم ملخ می‌گیرم و کاری به لوبیاهای

ندارم . " تاوانگ ساقه‌های شکسته لوبیا را بحالت اول برگرداند و درحالیکه

به ساقه‌های لوبیا در روی زمین اشاره میکرد با عصبانیت گفت اینجا را نگاه

کن ، لوبیاهای را لگد نکرده‌ای ؟ چه پسر بدی هستی !

ارهوانگ سرش را به زیر انداخت . او مطمئن بود که مقدار زیادی لوبیا

زیر بوته‌ها ریخته است . صورت برادرش مثل خون قرمز شده بود و چشمانش

از خشم برق میزد .

اشک از چشمان ارهوانگ سرازیر شد .

معمولا " وقتی ارهوانگ گریه میکرد تاوانگ دلش برای او میسوخت ولی

امروز عصبانی تر از آن بود که دلش برحم آید . تاوانگ در فکر بود که چکار

کند . آیا می‌باید برود و آنچه را که اتفاق افتاده بود گزارش دهد ؟ بالاخره

تصمیم گرفت پیش از اینکه به دهکده برگردد لوبیاهای پراکنده شده را جمع

آوری کند .

اما آنها را داخل چی میتوانست بریزد؟ او سبد یا کیفی همراه نداشت
بنابراین پیراهنش را از تن درآورد و آستینهایش را با علفی بست. و در
حالیکه ساقه‌ها را با دقت جابجا میکرد شروع به جمع کردن لوبیا نمود و آنها
را در آستینهای پیراهنش ریخت.

بعد از اینکه چند ردیف را تمام کرد به جستجوی برادر کوچکش پرداخت.
او آنجا روی انبوهی از ساقه‌های لوبیا خم شده بود و مشغول جمع کردن آنها
بود.

ارهوانگ اول نفهمیده بود چرا تاوانگ او را سرزنش کرده بود. در
حقیقت او احساس کرده بود که اینکار غیرعادلانه است. اما وقتی برادرش
را دید که در زیر آفتاب سوزان با آن دقت مشغول جمع‌آوری لوبیاها می‌باشد
فهمید چه کار بدی کرده است. این باعث شد که دیگر گریه نکند و از کار
خودش خجالت بکشد. او فکر کرد گریه دیگر فایده‌ای ندارد. بهتر است او
هم همان کاری را بکند که تاوانگ میکرد. و همه چیز را دوباره روبراه کند.
بنابراین او هم شروع به جمع کردن لوبیاها نمود. او کیف یا سبد نداشت و
حتی پیراهن هم نپوشیده بود. بهترینیست شلوارش را درآورد؟ اما قرار بود
او سال آینده به مدرسه برود و فکر کرد بزرگ‌تر از آنست که لخت و برهنه راه
برود. بنابراین کفشهای کوچکش را از پای درآورد و لوبیاها را در آن ریخت.
وقتی تاوانگ جلو آمد و لوبیاها را در آن کفشها دید عصبانیتش فرو نشست.

و از اینکه ارهوانگ را که هنوز خیلی کوچک بود و گذشته از آن پسر خوبی هم بود آنطور دعوا کرده بود ناراحت شد. اگر او کار غلطی انجام داده بود می‌بایست او را کمک کرد. عصبانی شدن و بداخلاقی کردن فایده‌ای نداشت. تاوانگ در حالیکه به نزدیک برادرش می‌آمد گفت، حالاشدی پسر خوب، کاشتن آن لوبیاها برای اهالی دهکده کار آسانی نبود. ما نباید بخاطر بازی خودمان، آنها را از بین ببریم.

ارهوانگ بسرعت و بدون یک کلمه حرف به جمع کردن لوبیاها ادامه داد. تاوانگ خیلی زود دوباره شروع به صحبت کرد و گفت ارهوانگ برو، کمی زیر سایه آن درخت استراحت کن و بگذار من بقیه‌اش را انجام دهم. "نه، من می‌خواهم بتو کمک کنم."

تاوانگ مقداری از برگهای زرد شده لوبیا را که در حاشیه مزرعه کاشته شده بود کند و آنرا روی سر ارهوانگ گذاشت. تا او را از گرمای سوزان آفتاب درامان نگهدارد. دو برادر کوچک دوباره کارشان را از سر گرفتند. آنها موقعی برای خوردن ناهار به دهکده برگشتند که همه لوبیاها را جمع کرده بودند. کسی نمیداند چطور، ولی داستان آنها بزودی همه دهکده را پر کرد. وقتی این خبر بگوش حسابدار دهکده رسید او فوراً "برای تشویق پسرها شعری در تمجید از آنها نوشت و آنرا بر روی تابلو چسباند. وقتی دو پسر بچه از در بیرون آمدند آنرا دیدند.

تاوانگ می‌توانست آنرا بخواند ، و پس از آنکه نگاهی به آن کرد سرخ شد و از آنجا فرار کرد . اما ارهوانگ نمیدانست آنجا چه خبر است . و از حسابدار خواست که برایش توضیح دهد . ابتدا او هم سرخ شد ولی بعد با خوشحالی و غرور بخانه برگشت .

بعد از ناهار پدر و مادر به سرکارشان برگشتند . تاوانگ هم بیرون رفت . ارهوانگ از آستانه در دوباره نگاهی به قفس کوئی کوئی که به درخت اقا قیا آویزان بود انداخت : " جیر جیر " چقدر آن ملخ قشنگ آواز میخواند ! ارهوانگ آرزو میکرد آن را بگیرد . اما بسرعت برگشت و دستهایش را بطرف گوشش برد . و رو به مزرعه دوید . فکر میکرد اگر تاوانگ را پیدا نکنم به دیگران کمک خواهم کرد .

اما وقت نهار هنوز تمام نشده بود . و کسی آنجا نبود . بنا براین ارهوانگ سبد کوچکی برای خودش پیدا کرد و به جمع‌آوری لوبیاهایی که در اطراف مزرعه پراکنده شده بودند پرداخت . بزودی سبد پر شد . بهتر نبود قبل از تحویل لوبیاهای آنها را به برادرش نشان دهد و مورد تشویق و قرار گیرد ؟ ارهوانگ با سبد لوبیا بطرف خانه دوید . در آستانه در لحظه‌ای ایستاد " جیر - جیر " ، ملخی در داخل خانه مشغول جیرجیر کردن بود . روی داربست قفس تازه‌ای آویزان بود که در داخل آن ملخ شکم‌گنده‌ای قرار داشت .



مرغ خالخالی

فانگ فانگ خیلی زیاد تخم مرغ دوست داشت . یک روز مادر بزرگش مرغ کوچکی برایش خرید که دم سیاه رنگ و بالهای قشنگی داشت . درست مثل موهای کوتاه خود فانگ فانگ ، کاکلی هم روی سرش بود .

مادر بزرگ از فانگ فانگ خواست که خوب از مرغ مواظبت کند . وگفت که هر وقت مرغ شروع به تخم گذاشتن کرد ، تخم مرغها را برای او آب پزمیکند .

فانگ فانگ بچه‌ای جدی بود . صبحها که از خواب بیدار میشد در مرغدانی را باز میکرد تا مرغ بیرون بیاید و عصرها آنها را بدخل مرغدانی میکرد و در را می بست و بموقع و مرتب به او غذا میداد . مرغ کوچک روز بروز بزرگتر میشد و تاجش هم رو بسرخ میرفت . مادر بزرگ میگفت وقتی تاجش

کاملاً " قرمز بشود موقع تخم گذاشتنش رسیده است .
اما هرچه فانگ فانگ توی مرغدانی را نگاه میکرد ، تخم مرغی به چشمش
نمیخورد .

یکروز پرسید : مادر بزرگ پس چرا تخم نمی گذارد ؟
مادر بزرگ جواب داد : باید غذاهای جاندار بخورد تا تخم بگذارد .
- غذاهای جاندار یعنی چه ؟
- کرم ، حشرات و ملخهای کوچک . اینها همه غذاهای جاندار هستند .
- من میروم چند تائی پیدا کنم .

اما مادر بزرگ گفت : اگر بگذاری بیرون برود . خودش میتواند غذایش
را بدست بیاورد .

روبروی خانه فانگ فانگ تپه کوچکی بود ، پوشیده از علفهای سبز ،
که گلهای سفیدی در میان آنها روئیده بود . در طرف دیگر تپه ، تا آنجاکه
چشم کار میکرد مزارع گندم بود که در آنها باندازه کافئ ملخها و انواع
حشرات یافت میشدند .

فانگ فانگ ، همانطور که مادر بزرگ گفته بود ، مرغ را به تپه برد و
میان علفها رها کرد . مرغک چقدر که خوشحال بود . هم باندازه کافئ میخورد
و هم خوب پرسه میزد . صبحها بانجا میرفت و تا وقت غروب برنمیگشت .
اما یکروز قبل از ظهر برگشت ، یکسره به لانه اش رفت و نشست .

فانگ فانگ نگران شده بود ، درحالیکه قلبش بتندی میزد بطرف مادر
بزرگ دوید و گفت ؛ مادر بزرگ ، فکر میکنم مرغک بیچاره مریض است .
مادر بزرگ نگاهی به مرغ انداخت و خنده کنان گفت ؛ چیزی نیست ،
دارد برای تو تخم میگذارد ، فانگ فانگ هنوز کمی نگران بود . چهارپایه‌ای
آورد و آنرا روبروی لانه مرغ گذاشت و رویش نشست . هواگرم بود و اوخیس
عرق شده بود . درست در فکر این بود برای نوشیدن قدری آب بخانه برود
که با صدای قدقدی از جا پرید .

مرغ خالخالی از آشیانه بیرون پرید و دوان دوان بطرف فانگ فانگ
آمد .

حالا آنجا روی گاه یک تخم مرغ سفید درشت دیده میشد . وقتی فانگ
فانگ آنرا برداشت هنوز گرم بود .

هر روز مرغ از خانه بیرون میرفت تا غذائی برای خودش پیدا کند و
وقتی برمیگشت یک تخم برای فانگ فانگ میگذاشت .

روزی مادر بزرگ به فانگ فانگ گفت ، میخواهم چیزی بتو بگویم .
فانگ فانگ که داشت تخم مرغ پخته‌ای را گاز میزد بنزدیک مادر بزرگ
آمد .

مادر بزرگ گفت ؛ میخواهیم بعد از درو کردن گندم ، در مزرعه ذرت
بکاریم . میدانی که اهالی دهکده بطور دسته‌جمعی در اینکارها شرکت میکنند .

برای منمهم کاری در نظر گرفته شده است . من باید مواظب باشم که جوجه‌ها و بره‌ها دزدکی وارد مزرعه نشوند و تخم‌ها و جوانه‌ها را نخورند . مرغ خال‌خالی هم باید در مرغدانی بماند .

فانگ فانگ دختر با هوشی بود . او میدانست جوجه‌ها هنگام شکار

حشرات ، محصول را هم لگد مال میکنند . آنها بدترین دشمن نشاء و جوانه های تازه هستند و تخم‌هایی که تازه کاشته شده‌اند . افراد باید سعی کنند ، به جوانه های نازک ذرت که بهمه اهالی دهکده تعلق دارد ، آسیبی نرسد . او سرش را بعلامت اینکه این چیزها را میفهمد ، تکان میداد .

مادر بزرگ پرسید : فرض کنیم مرغ تو هر روز تخم نکند ، آیا از نظر

تو اشکالی ندارد ؟

فانگ فانگ بلافاصله جواب داد : نه هیچ اشکالی ندارد .

مادر بزرگ خوشحال شد و گفت : چه بچه خوبی ، یک بچه خوب همیشه

بفکر دیگران است . وقتی جوانه‌ها باندازه کافی رشد کردند دوباره مرغت را به مزرعه میبری .

از آنروز فانگ فانگ مرغش را در حیاط نگاهداشت . اما مرغ از اینکار

خوشش نمیامد و برای بیرون رفتن بنای سرو صدا رامیگذاشت . هر وقت فانگ

فانگ میخواست از در بیرون برود ، مرغک هم سعی میکرد خودش را از در

بیرون بیاندازد ، ولی فانگ فانگ آنها را به زور به داخل میراند و در را محکم



می بست . و هرچه قد قد میکرد بآن اعتنائی نمیکرد . فانگ فانگ روزها در نگهداری از مزرعه که تازه کشت شده بود به مادر بزرگ کمک میکرد . اگر مرغی به مزرعه راه مییافت ، مال هرکس که بود فوراً "دنبالش میکرد تا آنرا از آنجا بیرون کند . هر وقت مادر بزرگ برای درست کردن غذا به خانه میرفت فانگ فانگ از همسایه های کوچولویش یوان یوان و سیائوسینگ خواهش میکرد تا با او در مواظبت از مزرعه برنج کاری کمک کنند . هرکدام از آن سه نفر در نقطه های از مزرعه نگهبانی میدادند . آنها چنان چهار چشمی مواظب مرغها بودند که حتی به پروانه ها و ملخها که در اطرافشان مشغول پرواز وجست و خیز بودند ، توجهی نمیکردند .

آنها از چیزهایی مواظبت میکردند که بهمه اهالی ده تعلق داشت .

بنابراین چطور میتوانند سرگرم بازی شوند و آنرا از یاد ببرند ؟

اما یک روز برای یوان یوان اتفاقی افتاد .

یکی از روزهای گرم تابستان بود . بزرگترها که برای خوردن نهار مزرعه را ترک کرده بودند ، هنوز برنگشته بودند . کوچه های دهکده خالی و خلوت بود . هیچکس بجز آن سه بچه در مزرعه دیده نمیشد . در این هنگام ناگهان یک دسته جوجه که پیشاپیش آنها خروس بزرگی در حرکت بود ، از دو طرف تپه کوچک به بالا راه افتادند .

یوان یوان که شاخه های بید را در مقابل تابش آفتاب جلو چشمانش

گرفته بود ، اصلا " متوجه آمدن جوجه‌ها نشد .

جوجه‌ها به مزرعه رسیدند و در یک لحظه میان انبوه گیاهان ناپدید شدند و شروع به نوک زدن کردند . چند روز بیشتر نبود که گیاهان را کاشته بودند و تازه جوانه هایشان در آمده بود ، و حالا جوجه‌ها با پنجه‌هایشان آنها را از زمین بیرون می‌آوردند و می‌خورند .

فانگ فانگ که در میان مزرعه ایستاده بود ، اولین کسی بود که آنها را دید و فریاد زد : آهای جوجه‌ها آنجا هستند .

یوان یوان ، نگاهی بانظر انداخت و با شاخه‌بیدی که در دستش بود بطرف آنها دوید . اما جوجه‌ها واقعا " بلا بودند . هرچه بدنبال آنها میدوید نمیتوانست از مزرعه بیرونشان کند . یوان یوان آنقدر برآشفته و عصبانی شده بود که سنگ بزرگی برداشت و بطرف آنها نشانه رفت . فانگ فانگ که او را در این حال دید فریاد زد : اینکار را نکن . بهتر است فقط آنها را دنبال کنی .

اما قبل از اینکه اینحرف از دهان فانگ فانگ بیرون بیاید ، سنگ از دست یوان یوان بمیان دسته جوجه‌ها پرتاب شده بود و به یک مرغ خالخالی خورده بود . مرغ قد قدی کرد و به روی زمین غلطید . بقیه جوجه‌ها سر و صدا کنان به اطراف مزرعه پراکنده شدند .

هر سه رفیق بسوی مرغ آسیب دیده دویدند . آنها نمیتوانستند ببینند

کجای بدن مرغ زخم شده اما بنظرشان رسید که در حال مردن است ، زیرا چشمهایش بسته شده بود و بسختی نفس میکشید . یوان یوان در حالیکه دستهایش را بهم میزد گفت : عالیه ، ببینید ، درست به هدف زدم ، فانگ فانگ بطرف او برگشت و گفت : خودت میدانی چه میگوئی ؟ مرغ بیچاره در حال مردن است . یوان یوان جواب داد : کار درستی کردم . چرا باید محصول کار دسته جمعی مردم را خراب کند ؟

فانگ فانگ گفت : یک مرغ چطور میتواند اینرا بفهمد ، بزرگترها تنها از ما خواسته بودند از مزرعه مواظبت کنیم ، نه اینکه بسوی جوجه های مردم سنگ پرتاب کنیم و آنها را بکشیم ، و پرسید اصلا " این مرغ مال کی بود ؟ سیائوسینگ گفت : مال پدر بزرگ وانگ است .

یوان یوان بفکر فرو رفت این مرغ مال پدر بزرگ وانگ است ، همان کسی که پدر بارها گفته بود باید باوا احترام بگذاریم و هرکاری از دستمان برمیاید برایش انجام دهیم . و حالا این مرغ اوست که اینجا افتاده و مرده است . آنها چگونه میتوانند آنرا جبران کنند ؟

ناگهان بگریه افتاد و هق هق کنان به فانگ فانگ اعتراض کرد که :

تقصیر از تو بود ، تو از من خواستی که از مزرعه مواظبت کنم .

فانگ فانگ جواب داد : ما همه به این دهکده تعلق داریم ، پس باید

تا آنجا که میتوانیم هرکاری برای بهتر شدن محصول انجام دهیم . از این

گذشته من هرگز از تو نخواستم به جوجه های مردم سنگ پرتاب کنی .

یوان یوان بشدت گریه میکرد .

فانگ فانگ سرش را پائین آورد و کمی فکر کرد و سپس گفت : یوان

یوان گریه نکن ، راهی بنظرم رسید ، اینجا بمان تا من برگردم .

بطرف خانه دوید و سراغ مرغ خالخالی خودش رفت . مرغ داخل

مرغدانی بود و داشت یک تخم می گذاشت .

مادر بزرگ از آشپزخانه فانگ فانگ را دید که میخواهد مرغ را از
سرجایش بردارد . سؤال کرد : برای چه این کار را میکنی ، او را راحت بگذار

نمی بینی دارد تخم میکند . فانگ فانگ باجرا را شرح داد و گفت :

مرغ خالخالی پدر بزرگ وانگ رفته بود توی مزرعه بذرها تیرا که کاشته بودند

بخورد و ، او را با سنگ کشتیم .

مادر بزرگ با تعجب پرسید : تو اینکار را کردی ؟

فانگ فانگ دهانش را محکم بست و حرفی نزد .

دختر نادان ، آخر چرا فقط از مزرعه بیرونش نکردید ؟

من مرغ خالخالی خودم را به پدر بزرگ میدهم و آنرا جبران میکنم .

مادر بزرگ گفت : "آفرین ، این درست همان کاری است که باید میکردی ،

مرغ خالخالی را توی بغلش گرفته بود که یوان یوان و پدر بزرگ وانگ را در

جلو در دید . یوان یوان هم مرغی در دست داشت .

فانگ فانگ شتابزده به پدر بزرگ گفت: با یوان یوان کاری نداشته باشید. من مرغ شما را کشتم. تقصیر از من بود. در عوض مرغ خودم را بشما میدهم. سپس مرغ خالخال را در بغل پدر بزرگ گذاشت. پدر بزرگ خنده‌ای کرد که فانگ فانگ و مادر بزرگ که تازه به آنجا آمده بود، معنی آنرا نفهمیدند. مادر بزرگ شروع کرد به معذرت خواهی و گفت: فانگ فانگ ما واقعا " کار بدی کرده است " پدر بزرگ حرفش را قطع کرد و گفت: نه، اینطور نیست، درباره فانگ فانگ اینطور حرف نزنید. یوان یوان وسط حرف آنها دوید و گفت: من مرغ را کشتم.

پدر بزرگ ادامه داد... یوان یوان هم مرغش را آورده که در عوض بمن بدهد. فانگ فانگ تازه فهمید جوجه‌ای که در دست یوان یوان بود بهترین مرغ تخم کنی بود که داشت. بنابراین اصرار کرد که: این من هستم که باید جبران کنم. خواهش میکنم مرغ مرا بگیرید. یوان یوان فریاد زد: نه من باید جبران کنم. مال مرا بردارید.

پدر بزرگ خندید و گفت: بحث نکنید بچه‌ها هیچکدام لازم نیست این کار را بکنید. این درست که مرغ من آسیب دیده است، اما ممکن است نمیرد. حتی اگر هم میمرد من نمیگذاشتم اینکار را بکنید. شما مواظب محصول بودید و نگذاشتید مرغها جوانه‌ها را خراب کنند. این کار درستی بود که کردید.

یوان یوان که سرش را پائین انداخته بود گفت: گناه از من بود.

فانگ فانگ گفت: نه تقصیر من بود.

پدر بزرگ گفت: تقصیر هیچکدام از شما نبود. گناه من بود که درست مواظبت نکردم که مرغم از مرغدانی بیرون نیاید. پس تعجبی ندارد که وارد مزرعه بشود. پدر بزرگ حالا به هرکدام از شما یک چوب خیزران میدهد تا از این پس با آن جوجه‌ها رابزنید. فقط یادتان باشد دیگر سنگ پرتاب نکنید. مادر بزرگ خنده کنان گفت: آنها به مرغ شما آسیب رساندند، حالا شما با آنها جایزه می‌دهید؟ اما در جواب او پدر بزرگ گفت: باین دلیل نیست که به آنها جایزه می‌دهم بلکه برای اینست که آنها واقعا " بچه های خوبی هستند.

نگاه یوان یوان و فانگ فانگ در یک لحظه بهم افتاد و از خوشحالی

شروع به خندیدن کردند.

"آدم برفی"

برف ایستاده بود و دیگر باد هم نمیوزید . پرتو سرخ خورشید از پشت ابرهای مشرق کم کم نمودار میشد .
در همین هنگام صدای سوتی در جاده که از درون دهکده میگذشت ، بگوش رسید . پولینگ ، با شتاب کفشهایش را پوشید ، پاهایش را یکی یکی روی چهار پایه کوتاهی قرار داد و پائین شلوارش را با بندی دور مچ پاها محکم کرد . سپس شالی را بدور سر پیچید و دستکشهایش را بدست کرد . او فقط یازده سال داشت . اما با این لباسها شبیه بزرگترها میشد .
پولینگ آماده میشد تا در بردن برف بدرون مزرعه به پدر و مادرش کمک کند .

تسای کوچولو ، برادر کوچکتر یولینگ کلاس اول مدرسه بود . خیلی چیزها بود که او هنوز نمی فهمید . از آنجا که خودش بسر کار نمی رفت به دستهای خواهرش آویزان میشد تا نگاهش دارد که با او بازی کند . در حالیکه دور و برش جست و خیز میکرد زیر لب غرغرکنان میگفت : " اگر با من یک آدم برفی درست نکنی دیگر هرگز با تو بازی نخواهم کرد . "

یولینگ کمی نگران شده بود . او و همکلاسانش برای ایام تعطیلات زمستانی ، برنامه هائی درست کرده بودند . آنها موافقت کرده بودند که پس از انجام دادن کارهای درسی که معلمشان معین کرده بود در کارها دیگران را کمک کنند . ولی در فصل زمستان کارهای مزرعه آنقدر نبود که احتیاج به کمک داشته باشد یا اگر هم بود از توانائی بچه ها بیشتر بود . یولینگ دائم در فکر بود که چطور برنامه شان را اجرا کنند . حالا این شانس بآنها رو آورده بود که به اهالی دهکده در بردن برفها کمک کنند و دلش نمی خواست هیچ چیز مانع آن شود .

— بنر می گفت : " گوش کن برادر کوچولو ، تو همینجا در خانه بمان ، وقتی از سرکار برگشتم با هم یک آدم برفی بزرگ درست میکنیم . عالی نیست ؟ تسای کوچولو با اعتراض سرش را تکان میداد و میگفت ، نه نه تا وقتی تو برگردی تمام برفها آب شده اند . "

یولینگ برایش توضیح داد که " کار بردن برفها خیلی مهم است نشنیدی

پدر راجع بآن چی میگفت ؟ پائیز گذشته باندازه کافی در دهکده ما باران نباریده است . حالا ما برفها را از دامنه تپه پائین میآوریم تا روی مزارع گندم را با آن بپوشانیم . وقتی برفها آب شدند درست مثل این است که گندمهای زمستانی را کمی آب داده باشیم . بهار آینده گندم باندازه کافی رشد میکند و ما باندازه کافی نان خوشمزه برای خوردن داریم . فکرش را بکن چقدر عالی خواهد بود !

تسای کوچولو با صدای بلندگفت : " نه نه میخوام آدم برفی درست

کنم .

یولینگ خیس عرق بود و چشمان تسای پر از اشک بود . سر و کله پدر

و مادر بچه‌ها که با سبدها شان عازم مزرعه بودند ، پیدا شد .

پدر به یولینگ گفت که ضروری نیست با آنها برود .

مادر گفت : " بهتر است مواظب برادرت باشی . "

با شیندن این ، تسای لبخندی زد اما یولینگ ابروهایش را درهم کشید .

مردم روی جاده دور هم جمع شده بودند . صحبت میکردند و می-

خندیدند و خودشانرا برای رفتن به دامنه شمالی تپه آماده میکردند .

در همین اثنا چندتائی از بچه‌ها سرشانرا از در خانه یولینگ تو آوردند

و پرسیدند : " میتوانی ما را بیرون ببری تا بازی کنیم ما می‌خواهیم یک

آدم برفی درست کنیم ، مگر نه ؟ " تسای کوچولو با عجله بجای خواهرش

جواب داد " بله بله "

پولینگ واقعا " نمی دانست چه بگوید . چشمهای بزرگ وتیره اش روی برفهای حیاطکه برق میزدند ، خیره مانده بود . اودختری بود که میل داشت راجع به همه چیز فکر کند و عقاید صحیح بدست آورد . حال همانطور که به برفها نگاه میکرد فکری بمغزش رسید .

روکرد به همبازبهایش وفریادزد : " باشد ، یک آدم برفی درست میکنیم . هر یک از شما حداقل باید دو تا رفیق دیگر را پیدا کنید که بما بپیوندند . هر چه بیشتر باشیم بهتر است "

تسای که با خوشحالی بالا و پائین میپرید گفت : " من بیشتر پیدا میکنم . پنج نفر را میآورم . "

بزودی جاده از جیغ و داد بچه ها که هر کدام دوستانشان را صدا میکردند پر شد . آنان در یک لحظه ، با لباسهای رنگارنگ شال گردن و کلاههای گرم که تا روی گوششان آمده بود در حالیکه هر کدام پارو یا زنبیلی را حمل میکردند نمایان شدند . حالا حداقل تعدادشان به بیست و پنج نفر میرسید .

پولینگ پیشنهاد کرد که به دسته های سه نفری تقسیم شوند . هر دسته سه نفری یک آدم برفی درست میکند . موافقید ؟

پسر بچه تپلی گفت : " هر دسته سه تا آدم برفی بسازند تا ببینیم کدامیک بزرگتر است "



تسای کوچولو گفت : " من خودم هشت تا از آنها میسازم " .
شن تسو ، پیشنهاد کرد که دو تا آدم برفی را مثل نگهبانان ، جلو
در هر خانه بگذارند .

این فکر بنظر بقیه جالب آمد و شروع کردند به کف زدن .
پولینگ گفت " منم موافقم که تعداد زیادی آدم برفی بسازیم . اما
برفهای روی جاده حسابی کثیف و لگدمال شده هستند و بنظر نمی آید که
خوب باشند . بعلاوه جاده باریک است و برای همه ما جا باندازه کافی نخواهد
بود " .

بچه‌ها پرسیدند پس کجا باید رفت ؟

پولینگ جواب داد : " باغ سبزیجات جای بهتری است هم باندازه
کافی بزرگ است و هم برفهای آن سفید و تمیز هستند " .
تپلی از این عقیده خوشش آمد و بدون اینکه بگذارد او صحبت‌هایش را
تمام کند وسط حرفش پرید که " آنجا باندازه یک زمین بازی بزرگ است ،
همراه با درست کردن آدم برفی ورزش هم میکنیم " .

شن تسو پیشنهاد کرد آدم برفی را در وسط بگذارند و رقص دوستی را
بدورش اجرا کنند .

بچه‌ها پشت سر هم بسوی باغ سبزیجات براه افتادند و در پیشاپیش
آنان تسوای کوچولو قهرمان ، در حرکت بود .

باغ هموار و پوشیده از برف ضخیمی بود . هیچ جای پا یا لکه کثیفی روی آن دیده نمیشد ، صاف و یکدست به سفیدی آردی بود که آسیاب شده باشد .

دیدن آن یولینگ را خوشحال کرد . و در خیالش باغ را در بهار با دسته های سبزیجات که سبز تراز هر جای دیگر بود ، مجسم کرد . و آنرا در فصل تابستان بخاطر آورد با انبوه گوجه فرنگیهای قرمز روشن در زیر آفتاب که چقدر موقع چیدنشان گوشتالود و شاداب بودند . و پائیز را بیاد آورد و قتیکه کلمهای بزرگ را که یک برابر و نیم آدم بودند درون گاریها بار میکردند و یکی پس از دیگری به شهر میفرستادند .

اما حالا هنوز زمستان بود . . .

بچهها پراکنده شده بودند و داشتند آدم برفیها را درست میکردند . یولینگ صدا زد : " یک دقیقه صبر کنید . بهتر است از برفهای داخل باغ استفاده نکنیم . بیائید برفهای توی راه و توی گودالها را جمع کنیم و بیاوریم ، برف زیادی آنجا هست " .

بچهها موافقت کردند و در حالیکه فریاد میکشیدند مثل دستههای پرندگان بطرف جاده و گودالهای توی راه دویدند .

باغ خواب زده ، با صدای پاروشدن برفها و فریاد و خندههای خوشحالی بچهها ، بیدار شد . آدم برفیها یکی یکی درست میشدند . آنرا که تپلی

ساخته بود از همه بزرگتر بود . تسای کوچولو با و کمک کرد و دو تا چشم درشت از پهن الاغ برایش ساخت و خوشه‌های برنج را به چانه‌اش چسباند و ریش بلندی برایش درست کرد که با نسیم می‌لرزید . هیچکس با دیدن آن نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد .

شن تسو با درست کردن زنی ، شبیه زنهای دهکده واقعا کار با شکوهی انجام داده بود . او برایش صورتی گرد با موهائی کوتاه درست کرد و یک دسته ساقه ذرت در بغلش نهاد . تسای کوچولو ، یک بچه چاق و درشت ساخت و بر پشتش گذاشت .

ابرها پراکنده شدند و آسمان صاف شد و خورشید اشعه اش را بر روی برفها می‌تاباند . و این زیبایی باغ را دوچندان میکرد . بچه‌ها دستهایشان را بهم داده بودند و بدور آدم برفیهای زیادی که درست کرده بودند میرقصیدند چقدر خوشحال و سرحال بودند !

در همین حال تسای کوچولو چشمش به پدر بزرگ وانگ افتاد که داشت بطرف آنها می‌آمد . پدر بزرگ نظرش متوجه باغ سبزیها بود و تسای کوچولو از دیدن او کمی ترسید ، چرا که پیر مرد آدم سخت گیری بود . در مواقع عادی حتی نمیگذاشت بچه‌ها برای بازی پایشان را داخل باغ بگذارند ، و اگر کسی جرات اینکار را میکرد ، بسرش فریادی میکشید که بیرون برود .

تسای کوچولو فریاد زد : " بچه‌ها پدر بزرگ وانگ دارد می‌آید ، فرار کنید .

اما قبل از آنکه بتوانند فرار کنند ، پدر بزرگ با نجا رسیده بود و داشت میگفت " بچه‌ها فرار نکنید ، میخواهم چیزی بشما بگویم " .

پدر بزرگ داخل باغ شد و نگاهی به آدم برفیها انداخت . با خوشحالی خنده‌ای کرد و گفت : " متشکرم بچه‌ها ، ایندفعه باید شما را نوازش کرد " .
بچه‌ها با تعجب بیکدیگر نگاه کردند .

او ادامه داد " شما تمام آن برفها را توی باغ مان جمع کرده‌اید . برفها حشرات را آن زیر نگه میدارند و خاک را محافظت میکنند . شما برای کمک به بزرگترها یک کار حسابی انجام داده‌اید " .

تسای کوچولو همینطور که دست یولینگ را میکشید گفت : پس تو خواهر...
یولینگ هیچ نگفت ، فقط لبخند میزد .

پدر بزرگ دستی بسر تسای کشید و گفت : " یک بچه خوب باید زیاد درس بخواند ، خوب بازی کند و سخت کار بکند " .

بچه‌ها همه چیز را از حرفهای پیرمرد فهمیدند . از خوشحالی آنقدر بلند میخندیدند که برفها از روی درختان پائین میافتادند .

" کتابخانه بچه‌ها "

یون یون و یوتینگ با هم اختلافی داشتند . آنها در مدرسه با هم خیلی دوست بودند ، با یکدیگر بمدرسه میرفتند و برمیگشتند و بعد هم در کارهای دستجمعی مثل دو تا خواهر در کنار هم ، کار میکردند . وقتی از یون یون سؤال شد که چه اختلافی با یوتینگ دارد صورت گردش سرخ شد و بالبهای آویزان گفت : " یوتینگ خسیس است ، همین . اوچند تا کتاب داشت که اگر کسی میخواست برای خواندن از او قرض بگیرد مثل این بود که بخواهند تکه‌ای از گوشت بدنش را بکنند . من از این پس هرگز از او کتابی قرض نخواهم گرفت . برای پدرم مینویسم که تعداد زیادی کتاب برایم بخرد . "

در واقع کتابهایی که پدر یون یون فرستاده بود همانروز رسید و او

فورا " به اداره پست رفت تا بسته‌اش را بگیرد . با وجود اینکه آنروز یک روز تعطیل بود و نمایشگاه بسیار جالبی هم برپا شده بود ، یون یون نمی - خواست آنجا بماند و تفریح و تماشا کند . وقتی کتابها را گرفت یکسره به خانه رفت .

او از کتابهای جالبی که پدرش فرستاده بود لذت میبرد . آنها خیلی بهتر از کتابهای یوتینگ بودند . حال یون یون میتوانست با خوشنودی کامل کتابها را بخواند ، بهر شکلی که دوست داشت و هر مدتی که دلش میخواست ، البته دوستانش هم میتوانستند همانطور از کتابها استفاده کنند . بخودش میگفت " بهر صورت من مثل یوتینگ خسیس نیستم . "

آنچه که بین یون یون و یوتینگ اتفاق افتاده بود ، از اینقرار بود : یک روز یون یون برای دیدن مادر بزرگش ، به شهر رفت . او کتابی را هم که از یوتینگ قرض گرفته بود با خود داشت ولی وقتی برگشت آنرا در خانه مادر بزرگ جا گذاشت . یوتینگ که اینرا شنید خیلی ناراحت شد و گفت : " یون یون برو و کتاب را بیاور ، تو نباید آنرا اینطرف و آنطرف جاگذاری . " - " بسیار خوب وقتی مادر بشهر برود ، آنرا با خودش میاورد . " - اگر مدت درازی سراغش نروی ممکن است گم شود ، آنوقت چی ؟ " - خوب ، پولش را بتو میدهم . " - فرقی نمیکند ، اگر گم بشود باعث تاسف است . خیلی از بچه ها

هنوز آنرا نخوانده‌اند ."

یون یون عصبانی بود . بعد از نهار ، در آن گرمای شدید ، پیاده به خانه مادر بزرگ رفت و کتاب را آورد . در اطاق یوتینگ را باز کرد و آنرا روی تخت خوابش انداخت . یوتینگ کتاب را برداشت و بدقت زیر و رویش کرد . آنوقت غرغر کرد که یون یون آنرا کثیف و چروک کرده است . یون یون که رنگ چهره‌اش سرخ شده بود ، راهش را گرفت و رفت . از آن وقت به بعد ، میان دو دختر بهم خورد .

حالا کتابها توی کیف یون یون بود و میرفت که آنها را به این و آن نشان بدهد . جلو دهکده کارخانه‌ای بود که پدر بزرگش در آن کار میکرد . وقتی یون یون وارد شد ، او داشت هندوانه‌ای را قاچ میکرد و به یون یون تعارف کرد که بماند و قدری از آن بخورد .

هندوانه خوشمزه بنظر میرسید . یون یون یک برش از آنرا برداشت ، اما برایش مشکل بود که آنرا با یکدست بخورد ، و از ترس اینکه مبادا کتابها لک شوند نمیخواست از دو دستش استفاده کند . پس آنها را کجا میتوانست بگذارد ؟ روی زمین ؟ نه حتما " کثیف می‌شوند . میز کوچکی هم که پدر بزرگ هندوانه را روی آن بریده بود ، از آب هندوانه خیس شده بود . بالاخره از پدر بزرگ خواهش کرد که آنها را برایش نگهدارد .

پدر بزرگ کتابها را گرفت و یکی از آنها را بدقت ورق زد .

یون یون با عجله گفت " آهسته پدر بزرگ ، پاره‌اش نکنی " .

پدر بزرگ کتاب را بست و بالبخندی گفت " حق با تو است . کتابهای قشنگی هستند . ارزش آن را دارند که سعی کنی تمیز نگاهشان داری . "

یون یون با خوشحالی جواب داد : " البته کتابهای خوبی هستند " .

پدر بزرگ سؤال کرد که آیا آنها مال یوتینگ هستند ؟

یون یون لبهایش را درهم کشید و گفت : " که میگوید مال او هستند ؟ "

پدر بزرگ با خوش خلقی جواب داد : " خیلی تمیز هستند . یوتینگ میدانند چطور بخوبی از چیزهایش مواظبت کند حال میخواهد لباس باشد یا کتاب ، مال خودش باشد یا مال دیگران " .

یون یون که ناراحت شده بود . زیر لب تکرار کرد " خسیس " و کتابهایش را برداشت و بسرعت بسوی دهکده دوید . دوستان کوچک یون یون ، شبن شو ، هوی شن ، سیائو وانگ و برادر کوچکترش ، زیر یک درخت اقا قیا ، جمع شده بودند و منتظر بودند تا او برگردد . یوتینگ هم آنجا بود .

یون یون با دیدن آنها خوشحال شد . زیرا میتواندست جلو چشم یوتینگ کتابها را به دوستانش بدهد . دیگر احتیاج نبود از آن دختر کتابی قرض بگیرد .

با این فکر کیفش را روی سر بالا برد بطوریکه همه آنرا ببینند و فریاد کشید " ببینید ! چند تا کتاب جدید اینجا هست " .



دوستانش جمع شدند . چشمه‌هاشان از دیدن جلدهای زیبای کتابها ،
برق میزد .

یون یون کتابها را روی علفها گذاشت ، عرق صورتش را پاک کرد و
گفت : " هر کدام را که دوست دارید بردارید . میتوانید حتی چند تا را هم
بردارید . "

شین شو ، دو کتاب داستان مصور برداشت . هوی شن ، کتاب داستان
لیو-هو-دان را برداشت . سیائووانگ و برادر کوچکترش هر کدام دو کتاب
برداشتند .

یون یون وقتی دید بچه‌ها با خوشی کتابها را برمیدارند . خیلی
خوشحال شد . مثل این بود که گنجی پیدا کرده باشند . وقتی یوتینگ را
دید که فقط یک کتاب برداشت باو گفت :
" بیشتر بردار . هر چه دلت میخواد . "

ولی یوتینگ جواب داد " من فقط یکی بر میدارم ، وقتی آنرا خواندم
باز هم یکی بر میدارم . "

یوتینگ یکسال بزرگتر از یون یون بود . پدرش انبار دار دهکده
و مادرش مسئول کار دیگری در دهکده بود . خودش دختری نبود که با سانی
از کوره در برود و برافروخته گردد . همانند پدر و مادرش در کارها جدی و
منظم بود .

هوا آفتابی بود و اصلاً " باد نمی‌آمد اما زیر آن درخت بزرگ خنک و آرام بود . بعضی از بچه‌ها روی علفها پهن شده بودند و کتاب میخواندند دیگران ردیف روی کنارهٔ چمن نشسته بودند و همگی مشغول خواندن کتابهای تازه بودند . یون یون همه کتابها را به بچه‌ها قرض داده بود بطوریکه برای خودش تنها یک کتاب کوچک بنام " آوازهای تازه بچه‌ها " باقیمانده بود . وقت ظهر مادرهای بچه‌ها ، آنها را برای نهار صدا کردند . بچه‌ها بسرعت کتابها و سایر چیزهای دور و برشان را جمع کردند . در همین موقع چشم یون یون ، به شین شو افتاد که کتاب را لوله کرد و در جیبش چپاند . و هوی شن را دید که کتاب را روی علفها پرت کرد تا ریسمانی را که با آن بره‌اش را بدرخت بسته بود باز کند . و آنوقت کتاب را بست . از آن بدتر این بود که وقتی بطرف جاده سرازیر شد ، مثل بادبزن با کتاب خودش را باد میزد .

سر نهار ، خواهر بزرگتریون یون از او سراغ کتابهای تازه را گرفت . برادر بزرگترش هم از او ایراد گرفت که : " تو نمیدانی چگونه از چیزهای خودت مواظبت کنی " .

یون یون ، ساکت نشسته بود و به میز خیره شده بود . بنظرش میرسید که کتابی را که شین شوتوی جیبش چپانده بود و آنرا که هوی شن با آن خودش را باد میزد در جلو چشمانش می‌ببند . او مضطرب بود و زیاده غذا نخورد

رفت و روی یک چهار پایه نشست و شروع کرد بخواندن کتاب " آوازه‌های تازه بچه‌ها " .

وقتی پسر کوچولوی خواهرش پشت جلد رنگارنگ کتاب را دید ، بطرف او خزید . دو دستی کتاب را چسبید . یون یون با حرکت تندی کتاب را از دستش درآورد و بداخل اطاق دوید . ناگهان فکری بسرش رسید . برادر کوچک شین شو حتی از خواهر زاده خودش هم شیطان‌تر بود . مطمئنا " اگر کتاب را دست شین شو ببیند ، آنرا می‌خواهد . و اگر بدستش بیافتد ، دیگر کار کتاب تمام است . خواهر کوچک هوی شن هم همیشه دوست داشت کتابها را پاره کند . او یکبار سال گذشته کتاب حساب هوی شن را پاره کرده بود . هر چه بیشتر در باره این چیزها فکرمیکرد ، بیشتر ناراحت و نگران میشد . بالاخره کتابی را که دستش بود کنار گذاشت و با عجله بخانه شین شورفت .

وقتی با آنجا رسید او هنوز داشت نهار میخورد .
بخودش جرات داد و با صدای ضعیفی گفت : " شین شو خواهش میکنم کتابی را که گرفتی بده می‌خواهم آنرا بخوانم " .
همانطور که غذا میخورد جواب داد " اما من آنرا تمام نکرده‌ام . "
" تو کتاب را بده ، من فوراً آنرا بتو بر میگردانم " .
شین شو ، کاسه را زمین گذاشت و با طاقش رفت تا کتاب را بیاورد . اما

کتاب نه روی تختخواب بود ، نه روی قفسه و نه روی میز . عاقبت آنرا در دست برادر کوچکش دید که در حیاط با آن بازی میکرد . صدایش کرد که کتاب را بیاورد ، اما او اعتنائی نکرد . بالاخره شین شو مجبور شد برای گرفتن آن سرتاسر حیاط را دنبال او بدود .

یون یون از عصبانیت صورتش سرخ شده بود . کتاب را برداشت و از در خانه بیرون رفت . سپس بمنزل هوی شن رفت و او را دید که در اتاقش سخت سرگرم خواندن کتاب بود .

یون یون تند جلو رفت و گفت " کتاب را بمن بده " ، و سپس آنرا از دست هوی شن قاپید و رفت .

هوی شن همانطور که دنبالش میدوید ، با ناخشنودی میگفت " آخر من تازه بوسط کتاب رسیده بودم . چرا باید آنرا از من بقاپی ؟ واقعا " که خسیس هستی ! "

این کلمات مثل پتکی بر سر یون یون فرود آمد و او را بر سر جایش میخکوب کرد . وزیر لب گفت : " پس منم خسیس هستم ؟ " این فکر او را خیلی غمگین کرده بود . نمیتوانست یک قدم بجلوبردارد . مثل اینکه پاهایش را محکم بسته باشند . دلش میخواست گریه کند .

در این موقع شنید که یکنفر از توی جاده او را صدا میکرد . " یون یون تو نهار خورده‌ای ؟ " نگاه کرد و یوتینگ را دید که کتابی در دستش داشت .

کتاب با یک صفحه روزنامه جلد شده بود . و روی آن با مداد قرمز عنوان " داستانهای قهرمانان جوان " که بطرز زیبایی نوشته شده بود بچشم میخورد این همان کتابی بود که از یون یون قرض گرفته بود .

یوتینگ گفت " یون یون " میخواهم چیزی بتو بگویم .

خوب پس بگو .

" تو بسیار رک و صمیمی هستی و خیلی دلت میخواهد بدیگران کمک کنی

" نه من خسیس هستم .

بعضی وقتها هستی ، اما بعضی وقتها هم خیلی دست و دل باز هستی اینهم خیلی خوب نیست . این دفعه یون یون خشمگین نشد . سرش را پایین انداخته بود و با نوک پا به ریگهای کف زمین لگد میزد .

یوتینگ دست یون یون را گرفت و گفت " با من بخانه بیا ، چیزی هست

که میخواهم تو آنرا ببینی " . هر دو به خانه او رفتند . در حالیکه یون یون

را باطاق نشیمن راهنمایی میکرد ، صندوقی را باو نشان داد که در جلو آن

پردهای از جنس یک پارچه قدیمی آویخته بود . وقتی یوتینگ پرده را بر

داشت . یون یون با تعجب بآن خیره شد .

داخل آن ، مثل قفسه کتاب ، سه ردیف طاقچه درست شده بود . در

ردیف اول آن تعدادی کتاب بطور منظم چیده شده بودند . کتابها جلد

شده بودند و نام هر یک را روی آن نوشته بودند یک دفترچه را نشان یون یون داد

وگفت " نام همه کتابهایم را در این دفترچه دارم . تو هم کتابهایت را جلد کن و نامشان را روی هر یک از آنها بنویس و آنها را در ردیف دوم بگذار . افراد دیگر هم اگر بخواهند میتوانند کتابهایی در کتابخانه کوچک ما بگذارند آنوقت مطلب برای خواندن زیاد داریم کسانی که کتاب قرض میگیرند ، باید بخوبی از آنها مواظبت کنند و نگذارند از بین بروند . آنوقت هر کتاب مدتها سالم میماند . دیگر اینکه ، دو نفر کتابدار انتخاب میکنیم و کتابها را پیش آنها در خانه‌هایشان میگذاریم . هر کس کتاب خواست با آنجا مراجعه میکند "

یون یون ساکت گوش میداد اما دلش گرم شده بود . بالاخره دست یوتینگ را گرفت و گفت : " بسیار خوب من موافقم . برویم دوستانمان را صدا کنیم و اینکار را انجام بدهیم " .

چندروز بعد کتابخانه کوچک درست شد و یون یون و یوتینگ بعنوان کتابدار ، انتخاب شدند .

آواز پرندگان

پسرک در زیر سایه درختان به آواز پرندگان گوش میداد و میخندید.
چرا پرندگان انقدر قشنگ آواز می خواندند ؟ برای اینکه تازه پر در
آورده بودند و می خواستند به آسمان پرواز کنند .

چرا پسرک این چنین با خوشحالی میخندید ؟ چون بخاطر فصل زراعت
مدرسه تعطیل بود و او میخواست به مزرعه برود و کار کند .

مردمی که به سوی مزرعه میرفتند سر راهشان از او میپرسیدند :

" تامانگ چرا سرگردان هستی ؟ "

" منتظر پدر بزرگ هستم "

" امروز می خواهی چکار کنی ؟ "

" می‌خواهم با پدر بزرگ به دامنه تپه بروم و مواظب گندمها باشم ".
تامانگ با یک دست خیزرانی بلند و با دست دیگرش فلاسک آب کوچکی
را گرفته بود . صورتش سرخ و گوشتالود بود و سینه کوچک و سنبش را به
جلو داده بود .

او نگاهی به آسمان کرد ، بعد به اطراف دهکده نگرست ، اهالی دهکده
راکه از آنجا میگذشتند دید و لبانش به لبخندی گشوده شد .
این سومین روزی بود که تامانگ در مزرعه کار میکرد .

روزاول با پدرش گله را برای چرا به کنار رودخانه خروس طلایی برده
بود . حیوانات که شامل گاوهای نر زرد رنگ ، الاغهای خاکستری دویابوی
قهوه‌ای و سه قاطر مشکی بزرگ بودند در کنار رودخانه گردش می‌کردند و
علفهای سبز و تازه را میخوردند .

پدر به تامانگ گفت : حدود بیست سال پیش وقتی تعاونیها تازه شروع
بکار کرده بود ، همه دارائی دهکده ما تنها سه الاغ و دوگاونر بود . و حالا
چند سالی بیشتر نگذشته است که ما یک گله بزرگ اسب و مادیان داریم .
هیچ کاری نمیتوانست باین تندی انجام شود مگر با شرکت تمام مردم .
در دومین روز تامانگ و برادرش با هم کار کرده بودند و در شمالغرب
دهکده لوبیا کاشته بودند .

در آن مزارع پهناور ساقه‌های سبز و انبوه نیشکر ، ذرت ، کنجد و

بادام زمینی صاف و یکدست روئیده بودند .

برادرش به او گفت : " اینجا قبلا " خشک و شوره‌زا بوده و هیچ محصولی در آن بعمل نمی‌آمده است " . ما اهالی دهکده با کمک یکدیگر چاهی حفر کردیم و از آن آب بیرون کشیدیم تا شوره‌ها را بشوید و پاک کند . در مدت دو سال زمین بارور و حاصلخیز شد . اگر ما برای انجام کارها با یکدیگر همکاری نمی‌کردیم ، حتی خواب چنین چیزی را هم نمی‌توانستیم ببینیم . تا چند سال دیگر در اینجا برنج هم خواهیم کاشت " .

برادر تا مانگ هم چنین به او گفت : " ما باید از کار کردن با یکدیگر و کمک بهم لذت ببریم ، هرگز تنبلی نکنیم و از سختی نهراسیم " .

تامانگ پسر با هوشی بود . آنچه را که پدر و مادرش با او می‌گفتند با دقت گوش میکرد و بکار می‌بست او مرتب در باره حرفهای آنها فکر میکرد و از فکر راندن تراکتور و برنجکاری بهیجان می‌آمد . او تصمیم گرفته بود پسر خوبی باشد و دیگران را دوست بدارد . پدر و برادرش هر دو میگفتند که او پسر زرنگ و باهوشی است . تنها پدر بزرگش بود که در باره او اینطور فکر نمی‌کرد .

امروز او تصمیم گرفته بود به پدر بزرگ نشان دهد که چه کارها میتواند بکند ! .

پدر بزرگ در حالی که چوب بلندی را بر روی شانه حمل میکرد وداسی

در دست داشت بنزد او آمد . و او مردی قوی هیکل با ریشی بلند و ابروانی سفید بود . و با وجود اینکه سنش بیش از ۷۰ سال بود ولی صاف و کشیده راه میرفت و بسیار پر انرژی بود .

پدر بزرگ از تامانگ پرسید آیا فلاسک آب را آورده‌ای ؟

تامانگ جواب داد : بله ، آنرا پر از آب کرده‌ام .

" کار خوبی کردی . ما تا غروب بر نمی‌گردیم و موقع نهار به آب احتیاج

خواهیم داشت .

اوایل تابستان بود و دامنه تپه از شکوفه‌های سفید ، ساقه‌های زمردین

ارزن و خوشه‌های بزرگ گندم پوشیده شده بود . دیدن دره با گل‌های رنگارنگ

و متنوع بسیار لذتبخش بود .

در پائین تپه ، در کنار کاریز ، مزرعه گندم با خوشه‌های پر بار طلایی ،

دیده میشد .

پدر بزرگ در زیر درخت خرماي کوچکی در کنار مزرعه نشسته بود و

در حالیکه پکی به چپش میزد به تامانگ گفت : " اینجا نشسته ای و به

گندمها زل زده ای ! وقتی خورشید طلوع کند ، پرندگان به پرواز در خواهند

آمد ، تا خوشه‌های گندم را بخورند " .

تامانگ سرش را تکان داد . پیرمرد چوبش را برداشت و آماده رفتن

شد . تامانگ پرسید : " پدر بزرگ کجا میروی ؟ " " گاو ما مریض شده است



و گاه نمی خورد میخوامم بروم کمی علف تازه باو بدهم . "

تامانگ گفت : " شما بروید ، من مواظب اینجا خواهم بود . پرندگان جرات نمی کنند باینجا بیایند و اگر آمدند من آنها را با این چوب خیزران خواهم راند . "

پدر بزرگ سری تکان داد و لبخندی زد ولی برای رفتن عجله‌ای نداشت چپش را دوباره پر کرد . و ناگهان از تامانگ پرسید " آیا تو میدانی این گندمها رابعد از اینکه درو کردند چکار میکنند ؟ "

تامانگ پاسخ داد : " آنها را برای بذر پاشی بکار میبرند " . من مدت‌هاست که میدانم سال آینده با این نوع گندمها دامنه تپه را بذر پاشی خواهیم کرد . "

پدر بزرگ پرسید : " آیا میدانی اینها از چه نوعی هستند " .

تامانگ با چهره‌ای بی تفاوت باو نگریست .

پدر بزرگ خنده‌ای کرد و گفت " پس نمی توانی بگویی ؟ "

" اگر بگویی خواهم دانست " .

پدر بزرگ در حالیکه دود سفید رنگ را از دهانش بیرون میداد داستان آن مزرعه گندم را تعریف کرد .

" تکنیسین جوان دهکده " ما سه سال پیش اینجا را ترک کرد و به ناحیه‌ای در شمال غرب رفت اما در آنجا هم اغلب به اهالی ده فکر میکرد روزی به نوعی

گندم کوهستانی دست یافت که در آب و هوای خشک روئیده بود . بنابراین از آنجا چند خوشه گندم برای ما فرستاد که پائیز همانسال آنها را کاشتیم . سال بعد ، ما فقط یک مشت گندم درو کردیم و بعد آنها را دوباره کاشتیم و این مرتبه حدود سه کیلو گندم بدست آوردیم که آنها را در این تپه ها کاشتیم . امسال محصول ما به چند برابر خواهد رسید . بعد از محصول پائیزی ، ما تمام این تپه ها را با این نوع گندم بذر پاشی خواهیم کرد . سال بعد ، اهالی دهکده محصول بیشتری بدست خواهند آورد . و ما غله اضافی بیشتری بدولت خواهیم فروخت .

تامانگ بدقت به حرفهای پدر بزرگ گوش میداد و چشمان شفافش به صورت پر چین پدر بزرگ دوخته شده بود .

پدر بزرگ همزمان با تمام شدن داستانش از جای برخاست و نگاهی به صخره های قلعه تائوشینگ کرد و گفت " پرنندگان یک آفت هستند آنها سبب نابودی گندمها می باشند . ما تا سه چهار روز دیگر درو را شروع خواهیم کرد بنابراین نباید بگذاریم حتی یک خوشه گندم هم از بین برود .

او نگاهی به تامانگ انداخت ، گوئی میخواست باو بگوید : " من می خواهم ترا امتحان کنم و ببینم که آیا مراقبت از مزارع گندم را فراموش خواهی کرد و فقط ب فکر بازی کردن خواهی بود یا نه ؟ " و بعد چوبش را روی شانه گذارد و داس را بدست گرفت و بسمت جاده شمالی براه افتاد . چند قدمی

بیشتر نرفته بود که ایستاد و با پریشانی بعقب نگاه کرد .
تامانگ ساکت بود ولی با خود فکر میکرد " من باید از اینجا خوب
مواظبت کنم و نگذارم آن پرنده‌ها حتی یک دانه گندم بدزدند " .
بعد فلاسک آب را روی تنه درخت خرما گذارد و خودش در حالی که
چوبی در دست داشت همچون نگهبان کوچکی در کنار مزرعه نشست خورشید
داشت طلوع میکرد و انوار طلائیش را بر روی دره ، مزرعه گندم ، روی‌بیشه
مقابل تپه ، روی دهکده و رودخانه زلالی که مانند نواری نقره‌ای در اعماق
دره میدرخشید می تاباند .

چی چی - چا چا - چی چی - چا چا

ناگهان یک دسته پرنده سرو صدا کنان همچون تند بادی در بالای
سرتامانگ ظاهر شدند و بطرف غرب مزرعه هجوم بردند .
تامانگ در حالیکه فریادمیزد و چوبدستیش را در هوا می چرخاند بان
طرف حمله کرد .

پرنندگان به سمت دیگر روان شدند . تامانگ با عجله بآن سو رفت .
اما پرنده‌ها دوباره به سمت مغرب پرواز کردند .

تامانگ مانند دیوانه‌ها اینطرف و آنطرف میدوید ، تا اینکه بالاخره
خسته شد و در حالیکه عرق از پیشانی‌اش میریخت به نفس نفس افتاد . حتی
حالا هم نمی خواست دست بردارد . تنها عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و بدویدن

ادامه داد . گندم محصولی بود که به همه اهالی دهکده تعلق داشت و باید برای بذر پاشی بکار برده میشد . آن روستایی جوان ، بذر آنرا از راه دور فرستاده بود و اهالی آنرا کاشته و سپس مقدار بیشتری درو کردند .

پائیز گذشته اعضاء انجمن زمین را شخم زده ، کود داده و بذر پاشی کرده بودند . و در بهار آنها را وجین کردند و کود بیشتری بآن دادند و سه بار سم پاشی نمودند تا حشراتی را که هنگام خوسه دادن گندمها بآن آسیب میرساندند از بین ببرند . حالا فصل درو فرارسیده بود و این هم آسان بدست نیامده بود . سرپرست مراقبت از مزرعه را به تامانگ واگذار کرده بود . و اگر او در اینکار موفق نمیشد و به محصول خسارتی وارد میآمد باعث خجالت و شرمندگی بود !

هر چه بیشتر تامانگ به این موضوع فکر میکرد احساس قدرت بیشتری مینمود و خستگی و گرما زدگی را فراموش میکرد .

او مرتب به این طرف و آن طرف میدوید و باد کتکش را باینسو و آن سو می برد و او همانند عقاب کوچکی آن پرنده ها را دنبال میکرد . ناگهان فکری بمغز تامانگ رسید .

او بطرف شرق مزرعه دوید . کلاه حصیریش را بر سر خیزران نهاد و شال گردنش را بدور آن گره زد و باین ترتیب مترسکی ساخت و آنرا در زمین فرو کرد . مترسک در باد تکان خورد و پرنندگان را ترساند و آنها را به سمت

غربی مزرعه راند .

سپس تامانگ به طرف غرب مزرعه دوید و پرنده‌ها را از آنجا دور کرد اما اینبار آنها جرات نکردند به سمت دیگر بروند . تامانگ با پیروزی دست میزد . بعد به بالا نگاهی کرد . پدر بزرگ را دید که در بلندی حاشیه مزرعه نشسته بود . داسی در یک دست داشت و دست دیگرش را سایبان چشمش کرده بود . او یک لحظه بسوی تامانگ نگریست و بعد از بلندی بیائین سرازیر شد و ناپدید گشت .

تامانگ فکر کرد که پدر بزرگ باید خیلی خوشحال شده باشد و حالا دیگر او را پسر با هوشی بداند .

چقدر همه چیز خوب پیش میرفت اگر تامانگ کمی بیشتر دقت میکرد . بدبختانه ، او زیاده از حد بخود می‌بالید . او شروع به جست و خیز کردن و دست زدن نمود و فریاد زنان میگفت : " کارشان یکسره شد ! دیگر کاری از آنها ساخته نیست و گندمهای ما را نخواهند خورد " . در حالیکه از شادی و هیجان سرازیر نمی‌شناخت ، فلاسک آب را بزمین انداخت و آنرا شکست . حالا فلاسک بزمین افتاده بود و آب از آن بیرون میریخت . تامانگ با عجله آنرا برداشت و تکان داد . خوشبختانه هنوز مقداری آب در داخل آن بود .

خورشید بالاتر آمده بود و گوئی از آن آتش می‌بارید . علفها زرد و

سنگها داغ شده بودند . گوشهای تامانگ صدا میکردند و عرق از پیشانی
میریخت .

بقدری تشنه بود که دیگر نتوانست تحمل کند ، بطرف درخت دوید
و فلاسک آب را برداشت و دوباره آنرا تکان داد . مقدار کمی آب در آن بود
ولی باید آنرا برای پدر بزرگ نگاه میداشت . تامانگ لبهایش را لیسید و
فلاسک را بزمین گذاشت .

وقتی دوباره به کنار مزرعه برگشت چشم به گندمها دوخت و سعی کرد
که به فلاسک آب فکر نکند ولی هر چه بیشتر سعی میکرد کمتر موفق میشد و
بیشتر احساس تشنگی میکرد .

با خود فکر کرد بهتر است آواز بخواند و باین ترتیب تشنگی را از سر
بیرون کند . با این فکر شروع به خواندن کرد .

اما هر چه بیشتر آواز میخواند تشنه تر میشد . تا اینکه احساس کرد
دهانش شدت خشک شده است و زبانش بسختی در دهانش حرکت میکند .
تامانگ بار دیگر بطرف درخت خرما دویده فلاسک را برداشت و تکان
داد . فکر کرد چه صدای قشنگی ! او قبلاً " هرگز نمیدانست که آب میتواند
انسان را آنقدر وسوسه کند .

تشنگی تحمل ناپذیر شده بود ؟ و او نمی دانست چکار کند .

تامانگ به رودخانه خروس طلایی که در زیر پایش جاری بود نگرست .

چه آب زلالی! یکروز وقتی تامانگ از آب رودخانه نوشیده بود برادرش برای اینکه راحت تر آب بنوشد ظرفی از برگ شاهدانه برایش درست کرده بود . آب خنک و شیرین بود . تامانگ از این فکر دو باره لبهایش را لیسید . پیدا کردم! من به کنار رودخانه میروم و تا می توانم از آن آب می نوشم . تامانگ بسرعت دوید تا اینکه ناگهان از پشت سر صدای جیرجیری شنید . برای یک لحظه ایستاد و بعقب نگرست . پرنده ها فرصتی پیدا کردند و دوباره بسوی غرب مزرعه گندم به پرواز درآمدند .

تامانگ در حالیکه فریاد میزد و دستهایش را تکان میداد دوباره بازگشت و پرنده ها را از آنجا راند .

تامانگ یکبار دیگر برگشت و بسوی تپه هایی که رودخانه مواج در آنجا از نظر پنهان میشد براه افتاد . گوئی که شیرینی و خنکی آب را مزه مزه میکند . تا آنجا که میتواند تند و شتابان بطرف رودخانه که بنظر میرسد با بازوان گشاده باو خوشامد میگوید دوید . سپس ناگهان مثل اینکه کسی او را تعقیب کرده باشد ایستاد و بعقب نگاه کرد و به مزرعه نگرست . گوئی خوشه های گندم غمگین و نجوا کنان باو اشاره میکردند و از او می خواستند که بازگردد . پرنده ها هم باز آمده بودند و یکبار دیگر تامانگ آنها را از آنجا دور کرد .

تامانگ لبهای سوخته اش را لیسید ، و در حالیکه سرگردان بود و نمی



دانست چه باید بکند لگدی به سنگها زد .

ایکاش میتواندست فقط یک لحظه به ساحل رودخانه رفته و جرعه‌ای آب بنوشد . و به سرعت برگردد . نه به ظرف احتیاج داشت و نه برای اینکار فرصتی داشت . فقط کافی بود ، آب را در دستهایش بریزد و بخورد . حتی اگر پرنده‌ها هم می‌آمدند چند خوشه گندم بیشتر نمی‌توانستند بخورند . و آن چند خوشه هم در میان مزرعه‌ای به آن بزرگی اصلاً " به چشم نمی‌آمد . اما در این لحظه فکر دیگری بمغز تامانگ رسید و سرش را تکان داد . نگهداری از مزرعه را باو واگذار کرده بودند . آیا او میتواندست اجازه دهد که آن پرنده‌های مزاحم برای یک جرعه آب خوشه‌های گندم را از بین ببرند؟ البته که نه !

تامانگ حس کرد که صورتش از گرما آتش گرفته است . خوشه‌های موج گندم همچون هزاران چشم باو دوخته شده بودند و او چشمان پدر ، برادر و پدر بزرگش را در آن میان میدید . آنها همه باو خیره شده و یکصدا می‌گفتند : " تامانگ ، می‌خواهیم ببینیم آیا تو واقعا " بفکر دیگران هستی و آنها را دوست داری؟ "

تامانگ پسر درستکاری بود . اومی بایست نه فقط در حضور دیگران بلکه در صورت نبودن آنها هم بفکرشان باشد .

با وجود اینکه گلوییش از تشنگی میسوخت . دندانهایش را بهم فشرد

و همچنان سر جای خود باقی ماند .

خورشید بقدری گرم و سوزان بود که علفها را پژمرده کرده بود و از صخره‌ها آتش می‌بارید .

درست همان موقع پدر بزرگ تامانگ بر بلندی حاشیه مزرعه نمایان شد . او دو دسته علف را که بر دو سر چوب بلندی آویزان بودند همچون بال پرندگان بر شانه‌هایش حمل میکرد .

پدر بزرگ از دور ، با صدای بلند از تامانگ پرسید : " گرسنه هستی؟ " تامانگ بی آنکه بتواند کلامی بر زبان آورد باو خیره شد . پدر بزرگ بارش را در زیر درخت خرما بزمین گذارد ، صورتش را از عرق پاک کرد و به مزرعه نگریست . وقتی چوب خیزران را با آن کلاه حصیری و دستمال گردن قرمز دید لبخندی زد و گفت " فکر خیلی خوبی کردی که آن مترسک را آنجا گذاشتی " و بعد کلوچه‌ای از خرجینش بیرون آورد و آنرا نصف کرد و به تامانگ گفت " بیا یک چیزی بخوریم " .

تامانگ به کلوچه‌ای که پدر بزرگ باو تعارف کرده بود نگاهی کرد و سرش را تکان داد .

پدر بزرگ تکه‌ای از مال خودش را کند ، و بعد فلاسک آب را برداشت و آنرا تکان داد . و در حالیکه لقمه‌ای بدهان می‌گذاشت پرسید : " فقط همین قدر آب باقی مانده است ؟ " سپس به تامانگ اصرار کرد که بیا و کمی

آب بخور تامانگ با قاطعیت سرش را تکان داد .

پدر بزرگ پرسید : " تو هیچی نمی خواهی ؟ "

تامانگ دوباره سرش را بعلامت نفی تکان داد .

" پس کمی کلوچه بخور " .

تامانگ تکه‌ای نان برداشت و گاز زد ولی نتوانست آن را فرو دهد .

مثل این بود که سنگی را گاز زده باشد . پدر بزرگ تازه لکه آبی را روی زمین

دید و با تعجب پرسید : " چی ! تو آب نیاشامیده و آنرا ریخته‌ای ؟ "

تامانگ دیگر نتوانست تحمل کند و اشگ از چشمانش سرازیر شد . پدر

بزرگ از تعجب لحظه‌ای ساکت ایستاد و سپس از تامانگ پرسید : " آیا برای

نوشیدن آب به ساحل رودخانه رفتی ؟ "

تامانگ سرش را تکان داد و گفت : " چطور می توانستم بروم و بگذارم

آن لعنتی‌ها گندمها را بخورند . ؟ "

پدر بزرگ لبخندی زد . حالا همه چیز را فهمیده بود .

تامانگ را کنارش نشاند و فلاسک آب را بدستش داد و گفت " بگیر ،

آب بخور " .

تامانگ اشگهایش را پاک کرد و سرش را بعلامت نفی تکان داد .

" پدر بزرگ از تو می خواهد که اینکار را بکنی . وقتی آب خوردی تو

از اینجا مواظبت می کنی و من فلاسک را از آب رودخانه پر می کنم و بعد ناهار

می‌خوریم."

تامانگ پدر بزرگ را که نگاه مهربان و تشویق آمیزی داشت نگریست .

فلاسک را برداشت و نوشید . چقدر شیرین و گوارا بود!

پدر بزرگ در حالیکه تامانگ را نوازش میکرد گفت :

برو و هر قدر می‌خواهی آب بنوش . این جایزه پدر بزرگ است برای

تو . چون تو کار درستی کردی پسرم . "

سپس در حالیکه فلاسک آب را در دست داشت بطرف رودخانه برآه افتاد .

تامانگ همچنان که دور می‌شد برگشت و با شادی به پدر بزرگ و به مزرعه

مواج گندم نگاه کرد .

رژ منتشر کرده است

کودکان و نوجوانان

۱ - افسانه‌های مردم ویتنام

ترجمه مهندس غلامرضا جلالی

۲ - افسانه‌های مردم هندوچین

ترجمه مهندس غلامرضا جلالی

۳ - ازدود بوی کلوچه می آید

مرتضی رضوان

۴ - بچه آهوی شجاع

فرهاد کشوری

۵ - بچه‌های اهر

داریوش عبادالهی

۶ - بزغاله عینکی

محمد ابراهیم آل‌اسحاق

۷ - بنفشه زاران

فرخ صادقی

۸ - چرا می ترسیم

فرخ صادقی

۹ - خرافات

فرخ صادقی

۱۰ - استعاره

فرخ صادقی

۱۱ - داستان مور چنگان

آ - عمادی

۱۲ - داستان زنبور عسل

آ - عمادی

۱۳ - سرگذشت درخت سپیدار

مهری جم نژاد

۱۴ - سرگذشت گربه نر

داریوش عبادالهی

۱۵ - صیاد پیر و پسرش

داریوش عبادالهی

۱۶ - عیار

غلامرضا جلالی

۱۷ - قصه باغ مریم

مرتضی رضوان

۱۸ - قصه هستی

مرتضی رضوان

۱۹ - قصه خاك و زندگى جاويدان

۲ - میلاد

۲۰ - دنیای قصه بچه‌ها

ح - صدیق

۲۱ - بلم‌چی

داراب آفاسی

- ۲۲ - چیل مایدان
ح - صدیق
- ۲۳ - مسافران جنگل
ترجمه ر- آزادوش
- ۲۴ - موش‌ها
دارول‌توی - ترجمه رحیم رئیس‌نیا
- ۲۵ - همبازی
داریوش عبادالهی
- ۲۶ - افسانه‌های مردم آنتیگوآ
ترجمه مهندس غلامرضا جلالی
- ۲۷ - مقالات پراکنده
داریوش عبادالهی
- ۲۸ - سفر به بیست و دو سالگی
فریدون تمشک‌بسی
- ۲۹ - زبان چیزها «شعر کودکان»
محمود کیا‌نوش

کودکان و نوجوانان

۲۱

شماره ثبت ۳۴۶۵ به تاریخ ۳۷/۱/۱۹

۷۰ ریال



دیجیتال کننده: نینا پویان